

آدم برفی

دماغ آدم برفی

● محمدرضا شمس

آدم برفی، دماغش را دوست نداشت. دماغش خیلی دراز بود. یک روز، رفت پیش خرگوش و گفت: «دماغ من را کوچک می‌کنی؟»
خرگوش گفت: «معلوم است که کوچک می‌کنم!» آدم برفی سرش را خم کرد. خرگوش یک گاز گنده زد. نصف دماغ آدم برفی را خورد. خیلی خوش مزه بود. یک گاز دیگر زد. نصف دیگر دماغ را هم خورد. آدم برفی بی دماغ شد. باغصه گفت: «حالا من بدون دماغ چه کار کنم؟»
خرگوش گفت: «من چه می‌دانم!» و خواست از آن جا برود. اما آدم برفی دُمش را کشید. دُم خرگوش کنده شد. خرگوش گفت: «یالا دُم را بده.» آدم برفی گفت: «دماغم را بده تا دُمت را بدهم.»



خرگوش رفت در خانه خاله پیرزن و گفت: «خاله پیرزن، یک هویج به من بده تا بدهم به آدم برفی، و دُم را بگیرم.»
خاله پیرزن گفت: «برف روی پشت بامم را پارو کن، تا به تو هویج بدهم.» خرگوش پارو را برداشت و رفت روی بام. آدم برفی هم آمد. دو تایی برف‌ها را پارو کردند. پیرزن خوش حال شد و چند تا هویج به آن‌ها داد. خرگوش یک هویج را به آدم برفی داد و دُمش را گرفت. بقیه‌ی هویج‌ها را هم خودش خورد.



● مجید راستی

آدم برفی توپی

پسر کوچولو نشسته بود و گریه می‌کرد.
آدم برفی جلو آمد و پرسید: «چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»
پسر کوچولو گفت: «مامانم را گم کرده‌ام!» آدم برفی گفت: «این که گریه ندارد. همین جابمان تا مادرت تو را پیدا کند.» اما پسر کوچولو باز هم گریه کرد.
آدم برفی دور خودش چرخید و توپ شد. توپ قل خورد. یک اسب شد. پیت کو، پیت کو کرد. گوسفند شد، بع بع کرد. ماشین شد، بوق بوق کرد. پسر کوچولو دیگر گریه نمی‌کرد. یک مرتبه صدایی گفت: «عزیزم!...»
پسر کوچولو مادرش را دید. به طرفش دوید. او را بغل کرد. دوباره گریه کرد. مادر گفت: «گریه نکن عزیزم. ببین چه آدم برفی قشنگیه!»
پسر کوچولو خندید. مادر دست پسر کوچولو را گرفت. او را با خودش بُرد. آدم برفی با خوش حالی دور خودش چرخید و گفت: «بوق بوق بوق... بوق بوق بوق!»



آدم برفی کثیف

آدم برفی نشسته بود. یک کامیون از کنارش رد شد. دود کامیون، آدم برفی را سیاه و کثیف کرد. آدم برفی، ناراحت شد. گفت: «حالا باید بروم حمام!» راه افتاد و به حمام رسید. در زد. «حمام» گفت: «کیه؟»

آدم برفی گفت: «منم، آدم برفی! سیاه شدم، کثیف شدم. می‌خواهم خودم را بشورم. تا تمیز بشوم.»

حمام گفت: «تو اگر خودت را بشوری، آب می‌شوی، تمام می‌شوی.» آدم برفی گفت: «من که آخرش آب می‌شوم. بهتر است تمیز شوم و آب شوم.»

حمام گفت: «پس بفرما تو!» آدم برفی رفت توی حمام. خودش را شست. تمیز شد. بعد هم آب شد.



آدم برفی گنده

یک آدم برفی بود، گنده. بازو داشت به چه چاقی! قد داشت به چه بلندی! اما گنده هیچ کس را نداشت. تنها بود. یک روز صبح دید یک آدم برفی کوچولو کنارش ایستاده است. او یک شال قرمز هم به گردنش داشت. آدم برفی گنده، خوش حال شد و گفت: «می‌آیی بازی کنیم؟» آدم برفی کوچولو گفت: «نه! تو خیلی بزرگی و من خیلی کوچکم. بازوهایت را ببین چه چاق است.»

آدم برفی گنده، گوله گوله برف بازوهایش را کند. آن‌ها را چسباند به بازوهای آدم برفی کوچولو گفت: «حالا می‌آیی بازی کنیم؟»

آدم برفی کوچولو گفت: «نه! قد تو خیلی دراز است! قد من را ببین چه کوتاه است!»

آدم برفی گنده، گوله گوله برف پاهایش را کند. آن‌ها را چسباند به پاهای آدم برفی کوچولو و گفت: «ببین! قدت هم دراز شد. حالا می‌آیی بازی کنیم؟»

آدم برفی کوچولو با خوش حالی گفت: «آره. چون حالا اندازه‌ی هم هستیم.»

آدم برفی‌ها، تا شب با هم بازی کردند. شب که شد، خسته شدند.

شال قرمز را کشیدند رویشان و خوابیدند.

